

سفرنامه سمنان، خرقان و بسطام :

از گره ناکی تا طربناکی

غلامرضا خاکی

www.gholamrezakhaki.com

خردادماه ۱۳۸۷

اشاره

بی‌هراس از هیچ مشق ناننوشته‌ای، در جام سرشار لحظه‌ها جرعه‌های موسیقی را مزه‌مزه می‌کنم و به دیروز فکر می‌کنم که تمام روز را در راه بودم. راه بازگشت از سفری که در اعماق قرون پنجم تا هشتم هجری در گوشه‌ای از خراسان بزرگ در جولان بودم. سفر به سرزمینی که در آن هنوز طنین چکاچک شمشیر سواران مغول به گوش می‌آمد و عربده‌های مستانه شوریدگانی که در هم‌نوایی سوسوی ستارگان کویر، گاه لابه کرده‌اند و گاه به آسمان مشت گره کرده نشان داده‌اند. سرزمین عاقلان دیوانه و دیوانگان عاقل. مدتی است به دنبال پیدا کردن تکه‌های وجودم در میان خروارها خاک تاریخ این کشورم. کشوری شگفت که در این روزگار به "غراباد" تبدیل شده است. سرزمینی که این روزها هر که را در آن می‌بینی فقط گله می‌کند و غر می‌زند...

آغاز راه

دو روز پیش بعد از سحر به دعوت دوستان جلسه‌ی مثنوی از میدان آرژانتین عازم سمنان شدم، هرگاه صبح زود از خانه بیرون می‌روم و مردم را در جنب و جوش می‌بینم احساس می‌کنم نبودن ما در این عالم نیز همین‌گونه است، ما به خواب ابدی فرو می‌رویم اما خورشید و ماه

همچنان خواهند تابید و کاروان زندگی پیش خواهد رفت و دیگر کاروانیان آن بی خیال از آن که ما هستیم یا نیستیم در جنب و خروش خواهند بود و این قصه تکرار در تکرار در تاریخ پیش می‌رود...

اتوبوسک که راه افتاد، خواب همه را گرفت. با وجود بیخوابی، خواب به چشمانم راه نمی‌یافت. در این سفر عهد کردم مراقب باشم که نگاه مدیریتی ام را به چندوچون سفر و همسفران را کنترل کنم و جز به درخواست دوستی سخن نگویم، آن هم به اختصار. تصمیمی که بازتاب دو تحلیل تجربی ام در دهه اخیر عمر است:

- من باید در حوزه عرفان، از یافته‌هایم سخن بگویم نه از شنیده‌ها و خواننده‌هایم. (و اکنون با این فقر که گرفتار آنم حرف چندانی برای گفتن ندارم.)
- به پیشنیازهای وجودی و اطلاعاتی فهم دیگران باید توجه کنم و هر چیز را که درست می‌دانم نگویم.

پرواز پوپک خیال

نیم ساعتی از تهران دور نشده بودیم که کرانه های بیابان آغاز شد و زمزمه ای مولانایی در من بالا گرفت:

کرانی ندارد بیابان ما

قراری ندارد پریشان ما

همواره نگاه به بیابان را از پنجره ماشین بسیار دوست دارم. انگاره مبهم گام‌های راهگذران، تاجران و قلندران بی‌خانمان در پهنه نگاه پیدا بود و صدای هراساننده سم ستوران زورمداران از هر گوشه شنیده می‌شد، جناب خورشید از پس کوه به جهان تشریف‌فرما و اشعه‌پرانی‌هایش را آغازیده بود. سایه‌های ظلمانی از برابری می‌گریختند و لحظه‌های دلپذیری را رقم می‌زدند، چه زیباست به انتهای شب رسیدن...

رفته رفته بعضی از یاران به تیر خورشید که از لای پرده‌ها می‌گذشت خمیازه‌کنان از خواب بیدار می‌شدند و با چشمان نیمه باز، منزلگاهی برای خوردن صبحانه در حاشیه جاده جستجو می‌کردند. سرانجام منزلگاهی و خوردن نانی و پنیری و دوباره جاده...

گرمان گفتگو

معلوم شد که اتوبوسک ما بلندگو ندارد و مسئول گروه توصیه‌ام در پیش‌بینی بلندگو را جدی نگرفته است. صدای موتور و کولر حسابی فضای ارتباطی را آشفته می‌کرد، مهندس مسکوب کار معرفی شیخ علاء الدوله را از روی کتاب مصنفات فارسی او آغاز کرد و گفت:

شیخ حدود ۶۵۷ هجری بدنیا آمده و از ملازمان دستگاه ارغون شاه مغول بوده است، او در نبرد سال ۶۸۳ ارغون با دیگر شاهزادگان مغول، علاءالدوله بر اثر واقعه‌ای - که خود از آن به پدیدار شدن زاجر حقانی یاد کرده - ترک خدمت سلطان می‌کند و راه طریقت را در پیش می‌گیرد...

با گفتن کلمه زاجر حقانی در بین همسفران بحث در گرفت که زاجر حقانی چیست؟ هر کسی به خیال خود سخنی گفت، اعتماد به نفس برخی از یاران در مفسری بسیار بالاست. من هم روزگاری این چنین بودم و با قاطعیت سخن می‌گفتم اما رفته رفته دریافتم چگونه می‌توان از رخدادهایی سخن گفت که ویژه بوده و من آن را تجربه نکرده‌ام؟ موضوع زاجر حقانی که شرح یک بیت معمولی نیست تا آدمی ذهنیت خود را بر زبان بیاورد. این کار مثل تلاش روشنفکران دینی برای تبیین ماهیت وحی است. آخر چگونه می‌توان به چند و چون گفتگوی پیامبری با خدای خویش پی برد؟! سخن گفتن از چیزی که کسی از آن خبری ندارد آیا بیهوده نیست؟! در سالهای اخیر در چنین مسائلی رویکرد من این است که از خود بپرسم: آیا در من نشانی هست که مرا به باور به موضوع هدایت کند یا خیر؟ همین و بس و جلوتر نمی‌روم. دیگر مانند گذشته برای فهمیدن چنین چیزهایی که ویژه‌اند کودکانه نمی‌کنم. چگونه می‌توانم امر

رازآلود و شگفتی را بفهمم وقتی فقط از آن چیزی شنیده‌ام و بس؟! من چه می‌دانم که زاجر کیست و چیست در حالی که شبانه روز در نوازش نفس خویشم. هرچه بوده به نظر می‌رسد از جنس یک آینه بوده که علاءالدوله جوان را به خویش نمایانده است.

خاموش دوستان را نگاه می‌کردم، این همه شور مشارکت برای فهم ستودنی است. بالا گرفتن گفتگو، آغاز بالا گرفتن و نشو و نماست.

صوفی آباد

تابلویها نزدیک شدن به شهر سمنان را یادآور می‌شدند، به دو راهی رسیدیم که تابلوی کوچک و محقری نام صوفی آباد را نشان داد. نشانه‌ای برای فهم آن که راه را عوضی نیامده‌ایم. اتوبوس پیچید، هیچ نشان از این که شیخی به عظمت علاءالدوله در این روستاست در راه نبود. ناگهان توبه‌ام شکست و نقد مدیریتی‌ام آغاز شد. از بغل دستی پرسیدم: چه می‌شد اگر تندیس کوچکی از شیخ برسر این راه بود یا تابلوی بزرگ و جذابی برای دعوت ناآشنایان...
جاده باریک و بی‌نشان بود، سرانجام اتوبوس در محوطه‌ای که با سیم حصار شده بود نگه داشت، دانستم آنجا که ایستادیم عمارت برج/برار است. دلم می‌خواست بزرگ روی تابلویی بخوانم که:

پوشیده مرقع اند ازین خامی چند

نارفته ره صدق و صفا گامی چند

بگرفته ز طامت الف لامی چند

بدنام کننده نک—ونامی چند

سالهاست چنین خطاب های عتاب‌آلودی را به خود می‌گیرم و حسابی با خویش در می‌افتم .

آرام به دکتر نیک‌نفس با آن ریش پرفسوریش که دفتر قهوه‌ای اشعارش را مانند عزیزی بغل کرده بود گفتم: می دانی اینجا صوفی آباد است، همان دهی که شیخ از زمین اجدادی بنیان نهاد و در آن به درویشان فرمان داد به جای بیکارگی و سرباری، بیل بر دوش برادروار بذر بپاشید، آبیاری کنید، بخورید، و ببخشید و دل مسپارید، اینگونه است که آن جهانتان - که باطن این جهانتان است - آباد می‌شود. شاید این اولین تجربه رویکرد سوسیالیستی در عرفان ایران باشد. عمارت برج در حال ویرانی بود و از گنبد آن نشانی نبود، مزار شیخ در بیرون عمارت زیر تاقی آهنی قرار داشت و از روی سنگ تازه‌اش هنوز نایلون پلاستیکی را بر نداشته بودند. بر تمام دیوارها با زغال یادگاری نوشته شده بودند.



داخل ساختمان گشتی زدم در راهرو جنوب شرقی چله‌گاه‌ها، پر آواز حنجره‌های سوخته درویشانی بود که در درون تنگنای این تاریکخانه‌ها بدنبال نور می‌گشتند با زدن نقبی به تاریکی. مردی چون علاء الدوله فرمان به ریاضت می‌داد در حالی که خود ۱۴۰ بار چله کشیده بود، چله‌ای که مولانای رهیده از چله‌کشی به فرمان شمس مستانه سرود:

سی پاره به کف در چله شدی

سی پاره منم ترک چله کن

و این همه به فرمان شمس بود که می‌گفت چله کشی آئین محمدی نیست. او می‌گفت :

«این چله‌داران متابع موسی شدند، چو از متابعت محمد مزه نیافتند؛ حاشا، بلکه متابعت محمد بشرط نکردند، از متابعت موسی اندکی مزه یافتند، آن را گرفتند.»^۱

علاء الدوله صوفی نبود که غرق در توهمات هیپروتی برآمده از خلوت‌های سنگین باشد، او چله‌کشی بود که جهاد را انتظار می‌کشید، نگران بود که یکی از فروع دینش معطل بماند، سفارش کرده بود اگر جنگی با کفار پیش آمد او نیز به آئین سلحشوری آماده حضور در این نبرد است. او مرد بزم و رزم حقانی بود و شمشیر زدن در لشکر بت‌پرستان در غرور جوانی را رها کرد تا از دلاوران سپاه صمدپرستان در پیرانه سری باشد، شمشیر زنی علی‌وار...

علاء الدوله در میان عارفان ما بی‌نظیر است، مردی که در این گوشه صوفی‌آباد زندگی می‌کرد اما نگران خانمانسوزی جنگ بود و برای صلح تلاش می‌کرد، چنین مرد جنگاوری آنگاه که نظام الدین هروی او را کافر خواند زار زار گریست و گفت:

ای نفس هفتاد ساله، به تو می‌گفتم کافری و تو باور نمی‌کردی،

اکنون هیچ شبهه نماند که امام مسلمانان و مفتی شرق و غرب به

کفر تو حکم کرده است، گردن بنه و بعد از این مرا مرنجان.

چه هراسناک است این گفتگوی شیخ با نفسش. این دلاور اشراق، نگران آن بود که مبادا چونان ابن عربی سخنانی بگوید که به مذاق یونانیان خوش بیاید. او پدر عرفان اسلامی محی‌الدین را ممیت‌الدین خوانده است. بی‌گمان به دلیل آن که شور عرفانی را به بحث‌های عرفانی تبدیل کرد.

دم در عمارت پیرزنی با قدی خمیده که چادری گل‌گلی دور کمرش پیچیده بود با داسی گیاه‌ها را وجین می‌کرد. شاید پیرزن نسبش به درویشانی می‌رسید که شیخ این ده را وقف آنان کرده است. وقفی که شیخ مریدان را اینگونه برای آبادی اش ارشاد کرد:

هر کس او را زمینی باشد که از آن هر سال هزار من غله حاصل

می‌تواند کردن، اما به تقصیر و اهمال نهصد (من) حاصل کند و به

سبب او آن صد من از حق خلق دور افتد بقدر آن (صدمن ایجاد

شده) از وی بازخواست خواهند کرد.

چه زیباست این پیام، چند سالی است این سخن شیخ را در ابتدای سخنرانی های بهره وری ام طنین انداز می کنم.

مهندس بر سر مزار ایستاده بود و تعدادی از یاران بر گرد او. پیش از سفر، وقتی نقد پیر بیابانکی یعنی علاالدوله را بر مولانا را برای او گفتم چندان به مذاقش خوش نیامد. او گویا اولین بار در متن های فارسی از مولانا یاد کرده و درباره او گفته است:

خوش کسی بوده، هرچند که از سخن های او نشان استقامت و تمکین نیافتم، اما خوش وقتی داشته است، و من هرگز سخن او نشنودم که وقت من خوش نشده است.

به نظرم روحیه جهادی پیر بیابانکی با خیلی ها سازگار نیست، هم با عارفان رمانتیک و هم کسانی که فرزندان قرائت انقلابی از دین اسلامند، قرائت ایدئولوژیک ساز و حزب ساز از دین اسلام و مذهب تشیع که اکنون بسیاری از آن نسل نیز، نتیجه برخی باورهای خود را نمی پذیرند. شاید ریشه برخی از اختلاف دیدگاههای که با این دوستان دارم خارج از تفاوت های برخاسته از تجربه های زندگی، در این باشد که من از معبرهای تاویلات صوفیانه با اسلام آشنا شدم، لذا پاره ای از گرایشات روشفکرانه در نزد من نامعقول و بیشتر نوعی رفع و رفوع می نماید تا رسیدن به نوآوری در دریافت، دیدگاه فقیهان هم که به اسلام مزه ای ندارد. مشتکی باید و نباید شبه حقوقی است

زاجر درونی



در سایه‌سار دیوار آجری برج رو به مزار نشستیم و به مورچه‌ها نگاه کردم که پرشتاب در رفت‌وآمد بودند، در این فکر فرو رفتم که اجداد این مورچه‌ها پیکر ریاضت کشیده پیر بیابانکی را چگونه تجزیه کردند و به غارت بردند. آیا مورچه‌ها اثرات تازیان‌های بیدارباش آن زاجر حقانی را بر پیکری که تا چاشتگاه روز بعد بیهوش ماند را دیدند؟

یاران اندک اندک از گوشه و کنار پیدایشان شد و کنارم نشستند، مهندس هم که مدتی بود در کنارم بود پیشنهاد کرد تا چیزی بگویم. احساس کردم بهتر است یاران بحث نیمه تمام زاجر حقانی را که پاره‌ای آن را/اجر درونی می‌گفتند دنبال کنند...

از جمع پرسیدم: معنای زاجر حقانی چه شد؟

این پرسش تدبیری برای تعیین سطح بحثی بود که در نظر داشتم تا مطرح کنم، تذکر مهندس را به یاد آوردم که یاران جلسه با سلائق و معلومات متنوعند و نباید بحث‌های زیربنایی بکنم که با ذوق و درک جمع فاصله‌اش زیاد باشد، شاید ایشان توجه داشتند که شناخت درستی از سطح توانایی‌های ذهنی یاران ندارم و مباحثی ممکن است مطرح کنم که برآشوبنده باشد. این تذکری بود که در این سفر حقیقت آن را مشاهده کردم...

هر کس نظری داد، برخی معنای زاجر حقانی را به سطح حس خوش خواندن یک غزل نیز فروکاستند...

در انتها ماجرا را در قالب اصطلاح *واقعه فهم* توضیح دادم و آن را مرتبه پایینی از مراتب چیزی مانند ماجرای غار حرا بر شمردم، گفتم نشانه چنین ظهوری، چرخش راهبردی و روبروی خود ایستادن است و با شدت از خود پرسیدن که: *به کجا چنین شتابان؟*

یکی پرسید این که *علاء الدوله* گفته: *جمال آخرت و آنچه در اوست به من نموده شد یعنی چه؟*

مهندس توضیحاتی دادند و من افزودم: نمی دانم شاید این حالتی که برای پیر بیابانکی رخ داده شبیه حالت پیامبر در رها کردن تجارت بعد از نزول وحی باشد، یا مانند مولانای بعد از شمس، یا غزالی بعد از فرار از نظامیه یا بودا ... اگر دقت شود در همه این *حادثه‌های عاشقانه* به قول سهراب، یک چیز مشترک است:

رهیدن از دام احساس مالکیت بعد از بیداری

این احساس مالکیت است که ما را برده اشیاء می‌کند. در این بردگی برای ارضاء فراترخواهی و حفظ آنچه که گرد آورده‌ایم خویش را مجبور می‌کنیم تا دروغ بگوئیم، حسد بورزیم و دشمنی کنیم...

آدمی چگونه از این ماجرا خواهد رهید؟ آنگاه که بداند به قیمت ارضاء این جمع آوردن‌ها، چه چیزهایی را از دست خواهد داد. ادراک زیبایی پایان کار است که آدمی را از مشغولیت‌های آغاز راه باز می‌دارد. درست مثل دانش آموزی که با تجسم و مزمره ذهنی احساس زیبایی قبولی در کنکور، لذت خواب و دیدن فیلم و پرسه در پارک از او گرفته می‌شود. حقیقت این موضوع حکایت آن زاهدی است که در پاسخ به وصف پادشاه از او گفت:

پادشاه‌ها:

شما از من زاهدترید چرا که متاع گران آن جهان را به متاع قلیل این جهان وانهاده‌اید. مورچه‌ها روی بدنم راه می‌رفتند و گاه مرا به نیشی می‌نواختند یعنی اینکه تو نیز ما را حریص می‌دانی که اینگونه در تلاشیم؟! از شیخ پرس که چگونه تلاش برای سازندگی را می‌ستود، ما مریدان شیخیم ...

دوستان همهمه برپا کرده بودند، راننده آن سوتر زیر ماشین رفته بود و مشغول تعمیر بود، حوصله آن نبود که داستان آهوی هدیه شده را به شیخ تعریف کنم، هدیه‌ای که اهداگر آن مدعی بود:

این آهو را من زده‌ام به تیری که خود تراشیده‌ام و بر اسی نشسته بودم
که از پدر و مادر میراث یافته‌ام پیش از غارت (حمله مغول) تخم بر
تخم (نسل در نسل) بر ما مانده است.

شیخ پس از توضیحات هدیه کننده - که جمال‌الدین در گزینی است - می‌گوید:
بردار و ببر که این لایق شماست، اسب تو نیز تا دوش جو کدام مظلوم را
خورده است که او را قوت دویدن آمده است تا در پشت او آهو توانی زد، مرا
خوردن آن روا نباشد.

به سوی بسطام

اتوبوسک راه افتاد. از آسمان آتش می‌بارید، سرمای کولر اتوبوس بسیار مطبوع بود. در صندلی
جلو اتوبوس نشسته و بیابان را نگاه می‌کردم و در کار کشف معماری وجود بودم، دوستان دم
گرفتند، در ردیف انتهایی اتوبوس شورای شعر و موسیقی تشکیل شده بود، هرکسی آوازی
می‌خواند، دکتر دفترچه قهوه‌ای اش را در آورد، مهندس و دکتر و دو نفر دیگر ارکان اصلی
بودند و بعضی نیز نقش پشتیبانی را بازی می‌کردند. سرود مصوب اصلی این بود:

من طریم، طرب منم هدهد مست رب منم

هر یک ربع این بند خوانده می‌شود.

چند نفری وسط اتوبوس با هم معماری ریاضی حل می‌کردند، یکی از یاران کنارم نشست و
پرسید: اگر به شما بگویند از بین مولانا و علاء الدوله یکی را انتخاب کن کدامیک را انتخاب
می‌کنی؟

گفتم: مقایسه خوبی نیست، اینها همه گل‌های باغ عشق خدایند و هر یک رنگ و بویی دارند،
گفت: نه مثلاً "چاره‌ای نداشته باشی و باید یکی را از این دو انتخاب کنی. ول کن نبود، چه

پرسش دشواری!

گفتم: پیر بیابانکی، علاءالدوله را.

تکانی به خودش داد و با حیرت نگاهم کرد، گفت: باورم نمی‌شود، مگر ممکنه؟

گفت: چرا به چه دلیل علاءالدوله را بر مولانا ترجیح میدهی؟

گفتم: می‌بینی ما را گرفتار کردی ...

پاسخی مفصلی ندادم و فقط گفتم به خاطر نگاه توسعه‌گرایانه‌اش و او را از گردن باز کردم.

نمیدانم کی خوابم برده بود که وقتی بیدار شدم دیدم درب مهمانسرای هستیم که برایم

ناشناخته است. بعد از کمی پرس‌وجو معلوم شد که اینجا بسطام است نه خرقان.

اتاقی کثیف، گرم، با دستشویی فوق‌العاده بد که از دهها جا وصله و پنبه شده بود، رفتم و تذکر

دادم که کولر کار نمی‌کند. نیم ساعت گذشت خبری نشد. دوباره رفتم، کارمندی بی خیال غذا

می‌خورد، سرش داد کشیدم و به اتاق برگشتم، (بهتر است از مهمانسرا دیگر حرفی نزنم که

مثل خیلی چیزهای دیگر این کشور نامی بی‌مسما است. این هم اثرات آموزشهای توسعه

گردشگری در این کشور)

هم‌اتاقی‌ها خروپف کنان هم‌نوایی می‌کردند. خوابم نمی‌برد کتاب قصه‌ها قصه‌ها آقای موحد را

که هم‌اتاقی با خود همراه داشت باز کردم، مقدمه کتاب را که حدود ۵۰ صفحه است بسرعة

خواندم، احساس کردم آثار پیری در قلم آقای موحد پیداست. بوی رقیقی مطلب به مشام

می‌رسد باز هم همت چنین پیرمردانی ستودنی است که در این سن، بازی را وانگذاشته‌اند، من

اگر به چنین سنی برسیم مگر معجزه‌ای رخ دهد و گرنه حال نوشتن سطری را نخواهم داشت.

گرما آزاردهنده بود. ساک را باز کردم نه حوله‌ای، نه شامپویی. به خودم گفتم چشم نخوری

جناب مدیر. چاره‌ای نبود زیر دوش رفتم، چه حمامی؟! چندشم می‌شد ولی گاهی محدودیتها

معیارها را درهم می‌ریزند و آدمی به چیزهایی تن می‌دهد که در شرایط عادی هرگز آنها را

نمی‌پذیرد.

از حمام که درآمد، خیس به سمت شیخ خرقان راه افتادم، این بار نقش هدایت راننده را به عهده گرفتم. دم در آرامگاه توت‌های افتاده از درخت برخی از یاران را خماند.



در محوطه آرامگاه چه احساس آرامشی عمیقی به جان نشئه می داد! مثل همیشه باد چنارهای بلند را به سماع آورده بود، "درخت اندوه" تکان می خورد، درختی در پیوندی با من. زمزمه کردم:

سرشاخه‌ها، باد بادها در رمز و رازند

تکرار یک آواز خوش تا دیرگاهیهان

حق، حق، حق

نهر کوچکی درحاشیه آرامگاه با عبور پر شتابش حضورش را در عطش روح اعلام می کرد، عده‌ای روی سکوهایی کنار آرامگاه برای اقامت شبانه اتراق کرده بودند. کاشکی من هم شبی در کنار آرامگاه شیخ می‌آرمیدم...



به داخل آرامگاه رفتم، یاران دور اتاقک شیشه‌ای مزار گرد آمده بودند. یکی داشت احوال شیخ خرقانی سخن می‌گفت تا مرا دید اعلام کرد از بیانات استاد بهره مند می‌شویم.

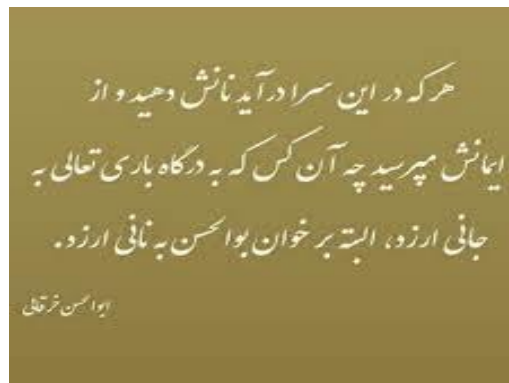
چقدر در لحظه‌های خلوص که نیاز به خاموشی و در خود بودن دارد از این کلمه استاد بدم می‌آید، نمیدانم چرا؟ نمی‌دانم، شاید کاربردهای بی‌معنی آن دلم را زده است، قرار نبود من حرفی بزنم، نه حالی بود و نه قالی...

پایین پای مزار شیخ مردی خراسانی با عمامه سفید در حال جذب بود. چهره‌ای سوخته و تکیده با ریش‌های سفیدش حکایت از سالها نبرد با رنجهای زندگی می‌کرد، این تیپهای قلندری را خیلی دوست دارم با تمامی اسطوره‌انگاری‌ها و ساده‌اندیشی‌هایشان، مردان سوخته‌ای که از متن رنجهای زندگی قصد عالم بالا کرده‌اند.

گاهی با خودم می‌گویم حاصل این مثلا "ساده نبودن و پیچیدگی و فضل فروشی و آشنایی با متون و شروح به کجا رسانده است امثال مرا؟! براستی که بقول مولانا سیرم از این شبه‌عاقلی و فرزنگی ...

بنا به اصرار خواستند در جمع مردانه یاران داستان تعامل شیخ با همسرش را بازگو کنم، احساس کردم کسی پشت سرم نشسته، زنی بود با چادر سفید. تنظیم ذهنم یکباره فرو ریخت، نمی‌فهمیدم چه می‌گویم نمی‌خواستم حال زنی که با امیدی در این درگاه نشسته بود درهم بریزم. نفهمیدم داستان را چگونه سرهم بندی کردم، سلاست کلامم درهم ریخته بود، در سالهای اخیر مراقبتم در کلام برای آرامش‌بخشی دیگران بیشتر شده است، اگر حواسم باشد خیلی از حرفهایم را متناسب فهم و حال مخاطب می‌کنم...

بحث را یکباره به جو/نمردی کشاندم و کاربرد این واژه‌ها در نشان دادن راه و رسم روندگان طریق معرفت اشاره به عبارت درگاه خانقاه شیخ کردم که نوشته است:



توضیح دادم این هر کس در جمله شیخ به معنای مسلمان و شیعه و سنی و اهل طریق و غیره نیست. سخن برسر انسان بودن دیگری و مسئولیت ما در برابر انسانیت دیگران فارغ از رنگها و پیوندهای قومی و اعتقادی آنهاست. این راه و رسمی است که اکنون در میان مرزبندی‌ها و خط و خط‌کشی‌ها به آن نیازمندیم، در روزگاری که دیگر مرزبندی‌ها پیچیده تر شده‌اند، مرزبندی که به هم مذهبی هم توجه ندارد تا چه برسد به مسلمانی، مرزبندی به معنویت‌گرایی و روشنفکری دینی که هر یک ده جورند نیز رسیده است، در میان این مرزبندیها مسئولیت ما در برابر انسانها و رنج‌هایشان فراموش شده است. ما باید به راه و رسم جوانمردی برگردیم. جوانمردی که جوهره اساسی فرهنگ و هویت ایرانی ماست، هویتی برفراز تمام قومیتها، اعتقادات، دوره‌ها و حادثه‌های تاریخی.

گاه در بین صحبت‌هایم قلندر نگاهم می‌کرد و عربده می‌زد، چه حالهایی داشتم آن سالها با این عربده‌زنیهای این جماعت بی‌پیرایه. آن سالهایی که هنوز آلوده معقولات نشده بودم. کو سیلابی تا این همه مغلظه را از بستر خشکیده جانم بروید و ببرد...

خدا را شکر که دکتر از راه رسید و کلام را به او سپردم و رها شدم.

قلندر عربده می‌زد و دوستان دم گرفته بودند، نمی‌دانستم من در کجای اقلیم ناشناخته وجودم. وسط این هیاهو صدایی آمد همه برگشتیم، مرد پیر سپیدپوش منحنی قامتی، با چوبدستی بیرون حجره به لهجه افغانی شروع کردن به آواز خواندن. همه به احترامش خاموش شدند...

پاهایم درد گرفته بود، بلند شدم، شیرمرد همچنان می‌خواند، وقت مغرب بود، یاران به نماز برخاستند. چه خوش است این آرامگاه شیخ که پشت محراب کنار حجره هم شیعه نماز می‌خواند هم سنی ...

بعد از نماز تک تک یاران روی سکوی کنار آرامگاه جمع شدند، مدیر برنامه جگری خریده بود و سرگرم کباب آن. اطرافمان ولوله‌ای بود، مهندس گفت: ماجرای جوانمردی به اطلاق کلمه فتی به حضرت علی بر می‌گردد و همچنین اصحاب کهف. ابتدا احساس کردم که این نکته مهندس، نقدی بر صحبت هایم در داخل آرامگاه بود اما او تاکید کرد نه، نقد نیست بلکه تائید است. گفتم تا زمان شیخ خرقانی، بر رهپویان مسیر حق در محدود خراسان بزرگ بیشتر کلمه جوانمرد اطلاق می‌کردند، این واژه ناظر بر نوعی نگاه در تعامل بودن با دیگران دارد نه انزوا...
صدای نهر پر شتابی که از کنارمان می‌گذشت و مجال شنیدن صدا را به خوبی نمی‌داد.

بحث در گرفت. به زحمت حرفهایی زدم که به خوبی در یاد ندارم چه بود، فقط سوالی را به یاد دارم که کسی پرسید: نظرت در مورد قلندر داخل آرامگاه چیست؟

پرسش دشواری بود نه نمی‌توانستم گرایشات نقادانه پرسنده و دوستانش را که دورم جمع بودند نادیده بگیرم و نه می‌توانستم شورهای بدوی یک قلندر سوخته را، گفتم: هر کس را باید در قالب نقش و متنی که در آن زندگی می‌کند ارزیابی کرد. توسعه یک جامعه به عهده چنین قلندران نیست، اینان توده‌هایی هستند که باید ایمان آنها را در جهت توسعه سعادت زندگیشان در قرون جدید بازتعریف و هدایت کرد. یکی از دوستان که پای دیوار ایستاده بود روی کلمه هویت که در لابلای صحبت های من بود مکث کرد و پرسید: **هویت ایرانی ما و ابعاد**

آن کدامند و با چنین هویتی ما به کجا (می‌توانیم / بهتر است / و باید) برویم؟

از پرداختن به سوال گریختم فقط اشاره کردم بی تردید هویت ملی هر کسی در

هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی او بازتاب می‌یابد.

چقدر این روزها این لغت هویت برایم رازانگیز شده است! در پی آن هستم که مطالعاتم را بر یک سوال کلی متمرکز کنم: هویت ملی ما چه سازگاری‌ها و ناسازگاری‌های با مبانی علم مدیریت دارد؟

فعلا به عنوان طرحی برای تامل روی موضوع مقاله‌ای در مجله تدبیر نوشته‌ام، تا بعد ببینم چی می‌شود. در حین بحث احساس کردم کله کسی روی شانهام است. برگشتم، قلندر بود که لب سکو کپ کرده بود و به حرفهایم گوش می‌داد، معلوم شد که به جمع ما علاقمند شده و دنبال ما راه افتاده است. سر و ته بحث را به هم آوردم و سکوت کردم، آب چه ناله خوشی می‌کرد.

قلندر وارد بحث شد، معلوم شد که درویشی است حنفی مذهب و اهل تربت جام است و پیروی دارد به نام باباخان که ساکن کابل است، چند شب پیش در خواب شیخ خرقان را دیده است که بر بلندای تپه آرامگاه ایستاده و فوج فوج خلائق را روانه حج کرده است. قلندر منتظر ظهور امام زمان بود، یکسره به ماهواره بدو بیراه می‌گفت و بر این باور بود که نشانه‌های آخرالزمان پیدا شده است. دوستان درحیرت بودند که چگونه فردی سنی مذهب منتظر امام زمان است.

توضیح دادم که دراویش اهل سنت از معبر باورمندی به ولایت، سلسله سند خرقه درویشی خود را به حضرت علی می‌رسند و از این طریق با مساله امامت پیوند می‌خورند، رویکرد دراویش اهل سنت با باورهای مردم معمولی که فقط پای ندی فقهی دارند متفاوت است. درست مثل شیعیان عرفان مذاق که با بزرگان عرفان اهل سنت پیوند می‌خورند. مسئله عرفان دعوای فقهی و تاریخی نیست که، مسئله اینجا نبرد با شیطان است و بس.

قلندر در لابلای صحبت‌هایم چند بار به هیجان آمد و با اشاره به بقعه آرامگاه می‌گفت: شیخ با خدا معامله داشت. این اصطلاح او مرا به وجد می‌آورد. نمی‌دانم سالها پیش این واژه را از کی شنیده بودم. این معامله گفتن قلندر، ابیات مولانا به یاد من می‌آورد که: مشتری شما حق است.

اشارتی به این آیه ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم



شب در مسیر بازگشت از خرقان به به مزار جناب بایزید رفتیم. مزاری در بیرون امامزاده‌ای گمان‌هایی که می‌توان زد از این ماجرای همجواری. من در باره بایزید برغم سخنهای شگفت او هنوز به نتیجه‌ای باطنی نرسیده‌ام. نمی‌دانم چرا؟ گمان می‌کنم زیر سر نقدهای بی‌پروای شمس تبریز به او باشد که از همان نوجوانی راه دل مرا زد:

بایزید ذکری که به دل بود، خواست که بر زبان بیارد، چو مست بود سبحانی گفت. متابعت مصطفی به مستی نتوان کرد. او از آن سوی مستی ست. به مستی، متابعت هشیار نتوان کردن. سبحانی جبر ست، همه در جبر فرو رفته‌اند.

شمس در جایی دیگر از مقالات اگرچه دعوی بایزید را حاصل آن "وارد قلبی" وی دانسته است، ولی پذیرفتن اقوالی نظیر اناالحق و سبحانی را بشدت محکوم می‌کند:

هرگز حق نگوید که اناالحق.

هرگز حق نگوید: سبحانی.

سبحانی لفظ تعجب است، حق چون متعجب شود از چیزی؟

بنده اگر سبحان گوید که لفظ تعجب است، راست باشد!

پس از آن در باره بایزید این گونه داوری می‌کند:

"سلطان العارفین را چگونه گویم، امیر نیز نیست.

کجاست متابعت محمد علیه السلام؟

کجاست متابعت در صورت و در معنی؟

هرچند به نظر میرسد مولانا با شمس همداستان نیست در این داوری ها که البته توجیهاتی دارد که بگذریم.

صبح زود با مهندس و دو تن دیگر به پیاده روی رفتیم، عجیب بود در این دو روز چقدر کم خوابیدم، مسیر پیاده روی، باریکه ای بود در دامنه کوه شاهرود که مهمانسرای ما دامنه آنجا بود. در مسیر راه، یکی از همراهان بحث خیام و جبر و اختیار را پیش کشید. هرچه تلاش کردم تا بحث را سازماندهی کنم متاسفانه تلاشم برای صورتبندی منطقی به اینجا رسید که باید از بحث فرار کنم، چه راحت شده است انگ زدن!

سالهاست که دیگر مساله ای به نام جبر و اختیار ندارم، راه عرفان، راه بیزاری از اختیار است، راه از اختیار خود گریختن و به جبر او پناه بردن. بیشتر جماعت از جبر اجتماعی به این موضوع می نگرند. معلوم است هرچه آزادی معقول اجتماعی را محدود کند نادرست است. از روی دفترچه ای که همراهم بود اشعاری خواندم.^۱ پس از این شعرخوانی گفتم: من به اینجا رسیده ام که ما در آزاد بودن مجبوریم، همین و بس

***.

لطف تو ناکفته ما می شنود	ما نبودیم و تقاضامان نبود
عاجز و بسته چو کودک در شکم	نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجزان چون پیش سوزن کارگه	پیش قدرت خلق جمله بارگه
گاه نقشش شادی و گه غم کند	گاه نقشش دیو و گه آدم کند
نطق نه تا دم زند در ضرر و نفع	دست نه تا دست جنباند به دفع
گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت	تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت
ما کمان و تیراندازش خداست	گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست
ذکر جباری برای زاریست	این نه جبر این معنی جباریست
خجالت ما شد دلیل اختیار	زاری ما شد دلیل اضطرار
وین دریغ و خجالت و آزر چيست	گر نبودی اختیار این شرم چيست
خاطر از تدبیرها گردان چراست	زجر شاگردان و استادان چراست
ماه حق پنهان کند در ابر رو	ور تو گویی غافلست از جبر او
بگذری از کفر و در دین بگروی	هست این را خوش جواب ار بشنوی
ور همی بینی نشان دید کو	چون تو جبر او نمی بینی مگو
قدرت خود را همی بینی عیان	در هر آن کاری که میستت بدان
خویش را جبری کنی کین از خداست	واندر آن کاری که میلت نیست و خواست
کافران در کار عقبی جبری اند	انبیا در کار دنیا جبری اند
جاهلان را کار دنیا اختیار	انبیا را کار عقبی اختیار
می پرد او در پس و جان پیش پیش	زانک هر مرغی بسوی جنس خویش

به کنار چشمه‌ای رسیدیم که مزار مردی کنارش بود که آبش را به شهر شاهرود منتقل کرده بود. کوهنوردان دسته دسته به کنار مزار می‌آمدند، و جرعه‌ای آب با دستانشان می‌نوشیدند و فاتحه‌ای می‌خواندند. عجب صحنه رازانگیزی بود نوشانوش در این چشمه و...

پیاده و پرسیان پرسیان به مهمانسرا بازگشتیم، تعدادی از یاران سرمیز صبحانه بودند به آنها پیوستیم، سخت عرق کرده بودم، باز هم نان و پنیر خوردم. قرار شد که بعد از صبحانه یکی از یاران از بایزید بگوید، بی حال تر از آن بودم که روی آن صندلی‌های زهوار در رفته دوام بیاورم. به اتفاق رفتم و دراز کشیدم دقایقی بعد دکتر آمد، دیروز به من گفت در دو ماهه گذشته بیمار بوده و شکسته شده است و اکنون دیگر رهاست...

به او گفتم: از من انتقادی بکن، گفت: آخر...

گفتم: نه با صدای بلند فکر کن، بیخیال باش.

مدتی صحبت کرد، هسته اصلی نقدش، پیچیدگی ذهنی و گره ناکی فکری من بود. او گفت: اگر از جزئیات رد شوی به مرزهای های بی انتهای خلاقیت می‌رسی،
لابلای صحبت‌هایش پیامکی آمد، گفت: نگاه کن.

گفتم: رها کن، ادامه بده

حرف‌هایش را بسط داد و اندکی بعد برای پیوستن به جمع رفت. گوشی را نگاه کردم پیامکی از دوست مشترک بود:

دیشب خواب دیدم که لباس دکتر پاره شده و من مشغول

دوختن آن هستم، شما به من گفتی: چرا گریبان دریده را

می‌دوزی؟

پیامک را برای دکتر فرستادم و به حمام رفتم. بی حوله صابون و شامپو.

آبچکان از حمام درآمد، و به جمع پیوستم در حالی که به طربناکی فکر می‌کردم.

دکتر فکر کرده بود که من پیامک را نوشته‌ام وقتی به او گفتم نه من ننوشتم، حیران شد. به اتاق برگشتیم و دکتر گریست و پیامک را تاویل مثبت کرد، درحالی که از دید من معنای دیگری در این پیامک نهفته است، اما به او نگفتم که من چه می‌اندیشم.

اتوبوسک راه افتاد، شورای شعر و موسیقی دوباره تشکیل شد، روی صندلی عقب اتوبوس یکی از یاران خروپف می‌کرد، مهندس بحث بایزید را پیش کشید و به عنوان نقض نقل قول من درباره بایزید که گفتم شمس می‌گوید: **او را سلطان العارفین می‌گویند اما امیر هم نیست.**

گفت: شمس بایزید را بسیار ستوده است، بایزیدشناس گروه کلاسورش را گشود و جمله‌ای را از مقالات شمس را خواند.

من استدلال کردم که باید توجه کرد که شمس بایزید را با فخر رازی می‌سنجد که از قبيله مفتیان و مفسران است. معلوم است که در چنین حالتی دیدگاهی مثبت باید به بایزید داشته باشد.

اتوبوسک می‌نالید و پیش می‌رفت. سکوت بر جمع حاکم شده بود، نگران خواب رفتن راننده بودم با آن همه دوغ و ماستی که خورد. چه سخت است نگران خواب رفتن دیگران شدن و خود را بیدار دیدن!

آثار انتظار برای به پایان رسیدن لحظه‌ها در سکوت جمع پیدا شده بود، برای گرم کردن فضای لحظه‌ها سوالی را طرح کردم که:

آیا زندگی به شطرنج می‌ماند یا تخته نرد؟

نزدیک به دو ساعت بین یاران بحث درگرفت، ولوله‌ای شد، اکثر یاران به شطرنج بودن باور داشتند و به تنها مخالف، دسته جمعی می‌تاختند. بیشتر این شعر را می‌خواندند:

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات

برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

باورمندان به شطرنج بودن زندگی در شرح مصرع دوم می ماندند. داشتیم به حوالی تهران منی رسیدیم که یکی از رندان جمع که متوجه خاموشی و نظاره‌گری من شده بود با صدای بلند به جمع گفت: فلانی که خودش این آتش را روشن کرده چرا نظر نمی‌دهد؟
گفتم. در ابعادی این است و در ابعادی دیگر آن، اما:

اندر این بازی برد و باخت یکسان شد مرا

چون که دیدم این هزاران لعب را یک کس می‌نهاد

خردادماه ۱۳۸۷

^۱ مقالات شمس تیریزی، دفتر اول، ص ۱۷۱